

دانستاں هایپی
از بارش مهرو مرگ

عباس نعیمیان

دیر دیر
کاده

یاک پنچگانه

داستان هابی از بارش مهرو مرگ

نوشته‌ی

عباس نعلبندیان



فهرست :

صفحه‌ی ۳	گانه‌ی یک.... سیاه می‌بارد موت
صفحه‌ی ۲۱	گانه‌ی دو.... شب می‌بارد، سرد
صفحه‌ی ۳۹	گانه‌ی سه... شر آب می‌بارد، سپید
صفحه‌ی ۵۵	گانه‌ی چهار.... خاک می‌بارد، عشق
صفحه‌ی ۶۹	گانه‌ی پنجم... ستاره می‌بارد، سیاه



ناشر تلویزیون ملی ایران [کارگاه نمایش]

در سه هزار نسخه، در بهار ۱۳۵۶

در چاپخانهی زر چاپ شد

همهی حقوق چاپ برای کارگاه نمایش، و همهی حقوق اجرای

نویسنده محفوظ است

طرح روی جلد از فیوزی تهرانی

بها ۹۰ ریال

داستان‌هایی از بارش مهر و مرگ:

گاندی یاک

سیاه هی بارد، هوت

یك اتاغ با وسايل ساده يك زندگي قبیرانه. يك راديو خيلي بزرگ کهنه. يك گنجه‌ي چوبي. يك فرش کهنه برزمين. در سمت چپ، يك رختخواب بهن شده با لحاف. چند بالش. کمي خرت و پرست روی سر بخاري. يك در، در سمت راست. يك لامپ روشن آويزان از آسمانه. لحاف، طوری روي تشك افتاده که گوبي اندام انساني د. زير آن نهفته است. مادر و دختر، در سمت راست، کنار هم ایستاده‌اند. سر و وضع دختر پريشان و لباسش نامرتب است.

دختر

مرده؟

مادر

آره.

دختر

نه.

مادر

[با تمسخر.] چرا!

دختر

خدایا!

مادر

نیگانکن!

دختر

نه!

مادر

داد نزن!

دختر

می ترسم. [از مادر دور می شود.]

مادر

آروم باش!

دختر

چشماش بازه.

مادر

برو کنار!

دختر

نمردها چشماش-

مادر

خفه شو!

دختر

[می دود.] کمک کنید!

مادر

[می دود به طرف دختر.] خفه شو!

دختر

[بدیوار می خورد.] چی شده؟

مادر

منو نرسون!

دختر

تکون نمی خوره، مامان!

مادر

مرده!

دختر

صور تشو!

مادر

منو می ترسونی!

دختر

مردمو سدا کنیم.

مادر

که آبرومون بره؟

دختر

چرا؟

مادر

نمی گن اون تو رخت خاب ماچی کار می کرده؟

دختر

هان؟

مادر

شاید هم بگن ما کشتمیش.

دختر

تو رخت خاب ما؟

مادر

تو رخت خاب تو.

دختر

آره.

مادر

چه طور شد؟

دختر

پیشم خایله بود.

مادر

خب؟

دختر به گریه می افتد.

مادر

خب؟

دختر گریه می کند.

مادر

کارش تموم شده بود؟

دختر گریه می کند.

- مادر پس الان لخته.
- دختر گریدمی کند.
- مادر باید شلوارشو پاش کنیم.
- دختر شاید زنده باشه.
- مادر نه.
- دختر شاید حالتش به هم خورده. شاید قلبش گرفته.
- مادر خب؟
- دختر افتاده بود روم که یه دفعه دیدم همین طور موند.
- مادر باید حواسمنو جمیع کنیم.
- دختر اول تفهمیدم.
- مادر چی کار کردی؟
- دختر ترسیدم.
- مادر که جیغ زدی؟
- دختر ترسیدم. جیغ زدم که شما او مدی. انداختمیش اون طرف و از زیر

لحف او مدم بیرون.

مادر

سرم داره می کوبه.

دختر

باید پاسبون خبر کنیم.

مادر

مثل اینکه بیرون یه سدایی می آید.

دختر

نکنه همسایه ها بیدار شده اند؟

مادر

بیا شلوارشو پاش کنیم!

دختر

بیا در بربیم، مامان!

دختر می رود زیر لحف پیش مرد. لحف را می کشد
روی هردوشان. مادر، چهار زانو رو به تماشاگران
می نشیند روی زمین.

دختر

اذیتم نکن!

مرد

بذار بیینم!

دختر

این قدر فشارم نده!

مرد

خفه!

دختر

چه قدر سنگینی!

مرد

آره.

دختر

چرا گفته‌یی که سنگ زده‌ام به سرت؟

مرد

کی گفته‌ام؟

دختر

دروغ گوی پفیوز! [درنگ]. چرا دروغ گفتی؟

مرد

صبر کن! صبر کن!

دختر

خودت که می‌دونستی کار من نیست. [درنگ]. کی از شرت راحت
می‌شم؟

مرد

ما که حرفامونو زده‌ییم.

دختر

حالم از ریختت بد هم می‌خورد.

مرد

اشکالی نداره.

دختر

دستتو بکش!

مرد

شد یه دفعه شو کو فتم نکنی؟

دختر

کاش کو فت می‌شد.

مرد

خجالت بکش!

دختر

چه قدر هم که تو خجالتی هستی! [درنگ]. دیا الله، نفسم برید! [درنگ].

چرا تکون نمی خوری؟

دختر ناگهان جیغ می زند. مرد را از روی خیش به کناری
می اندازد. بریشان، از زیر احاف بیرون می برد و ترسان
به کنار دیوار پناه می برد. مادر، از روی زمین بلند
می شود، به سوی رادیو می رود و آن را باز می کند.

سدای زن اول

اون پاشو بگیرا بکیشش جلو!

سدای زن دوم

اگه تو چاه گیر کنه، چی؟

سدای زن اول

گشاده؛ تا ته می رده.

سدای زن دوم

می ترسم بفهمند.

سدای زن اول

از اون جا تا این جا آوردیم مگه فهمیدند؟

سدای زن دوم

شاید یه هو رسیدند.

سدای زن اول

محکم تر! بگیرا پرتش کن!

سدای سقوط بک جسم منگین. مادر وادیورا می بندد.

دختر

به چیزی بگوا!

مادر

صبر کن! بذار به خورده حواسم سرجاش بیاد.

دختر

من می گم بریم خبر بدیم.

مادر

همینمون مونده.

دختر

این طور که بدتره.

مادر

هان؟

دختر

من گن شما کشیدشون.

مادر

اگه نفهمند، چی؟

دختر

چی؟

مادر

اگه نفهمند، چی؟

دختر

می فهمند.

مادر

اگه این جا نیومده باشه، چی؟

دختر

چی؟

مادر

اگه این جا نیومده باشه، چی؟

دختر

می گی از این جا بیریمش بیرون؟

مادر

چرا که نه؟

دختر

به کجا؟

مادر

هر جا که شد.

دختر

میگه می شه؟

مادر

چرا نمی شه؟

دختر

پاسبوون می گیردمون.

مادر

نه.

دختر

می گیرنمون. میندازانمون زندون.

مادر

یواشکی می ندازیمش تو چوب آب.

دختر

سنگینه. خیلی سنگینه.

مادر

خب، دونفری—

دختر

من می ترسم. من دست به اش نمی زنم.

مادر

اگه بازم زربزنی، می کشمت.

دختر

من دست به مرده نمی زنم.

مادر

بیف!

دختر

حال داره بد می شه.

مادر

جلو خود تو بگیر.

دختر

نمی تو نم.

مادر می رود زیر لحاف پیش مرد و لحاف را می کند
روی هر دو شان. دختر، چهار زانو رو به تماشاگران
می نشیند روی زمین.

مادر

خاک بر سرت!

مرد

بذر ببینم!

مادر

بمیر!

مرد

خفه!

مادر

توم شد؟

مرد

آره.

مادر

خجالت نمی کشی برای این به شاهی سنار این قدر جلو مردم به من
دری وری می گمی؟

مرد

کی گفته ام؟

مادر

وقت گل نی - بکش خود تر کنار!

مرد

صبر کن! صبر کن!

مادر

دیگه بد عادت شده بی. هر شب بلند می شی راه می افتی، آره؟

مرد

ماکه حرفامونو زده ييم.

مادر

اين ماه پولتو يه خورده ديرتر مي دم.

مرد

اشكالي نداره.

مادر

به بقاله بگو هواي مارو داشته باشه.

مرد

شد يه دفه شو كوفتم نکني؟

مادر

کاش مي تو نستم اينو از وسط پات بكتنم بکوبم تو سرت.

مرد

خجالت بکش!

مادر

چه قدر هم که تو خجالتی هستي. [درنگ.] دیا الله نفسم برید! [درنگ.]

چرا تکون نمي خوری؟

مادر ناگهان جينه مي زند. مرد را از روی خيش به کثار
مي اندازد. پريشان از ذير لحاف بيرون. مي پرد و ترسان
به کثار دبور ارپناه مي برد. دختر، از روی زمين بلند مي شود،
بسوي رادبو مي دود و آن را باز مي کند.

سدای مرداول

کستو بتکون؛ خاکيه.

سدای مرددوم

حالم بهتره.

سدای مرداول

يادت باشه که ما امروز اصلن هم ديگه رو نديده ييم.

سدای مرددوم

آره. خداکنه اشكالي پيش نياد.

سدای مرداویل

نمی آد. فقط باید خونسرد باشیم.

سدای مرددوم

من حالم بهتره.

سدای یک خنده‌ی بلند. دختر، رادیو را می‌بندد.

مادر

بیا شلوارشو پاش کنیم.

دختر

خودت بکُن.

مادر

خل نشو، بچه بازی در زیار، تموم این راهو باید باهم بریم.

دختر

می گم پاسبون سدا کنیم.

عادر

آره!

دختر

داد بزنیم تا مردم کمک کنند.

مادر

اون درو بیند!

دختر

کدوم درو؟

مادر

پس این سدای چی بود؟

دختر

خب راستشو می گیم.

مادر

که چی؟

دختر

که می او مد این جا.

مادر

می نداز نمون زندون.

دختر

هان؟

مادر

آره.

دختر

پس یه خورده صبر کنیم.

مادر

که چی؟ [درنگ]. گشنه.

دختر

که تاریک تر بشه.

مادر

از اینم تاریک تر؟

دختر

آخه سنگینه.

مادر

زیاد، نه.

دختر

چرا.

مادر

چی؟

دختر

چرا؟

مادر

گشنه. یه چیزی بخوریم.

دختر

حالم بده. نفسم می گیره.

مادر

سفره رو بیار!

در میان حرفهایی که از این پس می آید، مادر و دختر شروع به انداختن سفره و گذاشتن غذا در آن می کنند.

دختر

چه طور ببریمش؟

مادر

کجا؟

دختر

همون جایی که باید ببریم.

مادر

می ندازیمش تو جوب. [درنگ.] تو چاد.

دختر

چه طور باید ببریمش؟

مادر

هان! می ذاریمش تو جوال؟

دختر

کدوم جوال؟

مادر

همون گندهه.

دختر

اون که مال ما نیست.

مادر

میگه نعش مال ماست؟

دختر

از تو حیاط چه طور ردهش کنیم؟

مادر

کولش می کنیم؟

دختر

در، چی؟

مادر

یعنی چی؟

دختر

بد بخت شام هم نخوردده بوده.

مادر

از کجا می گی؟

دختر

شاید.

سفره، آماده است. مادر و دختر، کنار آن می نشینند و به آرامی شروع بدغذا خوردن می کنند. نور آن قدر کم می شود که مادر و دختر، به سختی به نگر می آیند. در این حال، مرد، لحاف را از روی خود به کنار می زند و آهسته به کنار سفره می خзд. نور، بدتر می رود.

داستان‌هایی از بارش مهر و مرگ:

گانه‌ی دو

شب هی بارد، سرد

یک انا غ. یک در، در سمت چپ. یک تخت، رو به رو.
قدری خرت و برت، پراکنده در اطراف؛ در هر گوش،
و کاملن نامنظم. یک پیت نفت. یک چراغ خوراک پزی.
یک لامپ، آویزان از آسمانه. هادی، روی تخت
خایده است. در، باز و مهدی داخل می شود. یک
باکست و کمی نان در دست دارد. شب است. لامپ
روشن است.

هادی

او مددی؟

مهدی

تو کی ہستی؟

هادی

ہیس!

مهدی

[فریاد می زند۔] دزد!

هادی

نیفته!

مهدی

چی؟ [فریاد می زند۔] دزد!

هادی

فوت!

مهدی

چی کار می کنی؟

هادی

فوت!

مهدی

برو بیرون!

هادی

برای شام چی خریدی؟

مهدی

برو بیرون! [درنگ.] شام؟

هادی

باز هم نیمرو؟

مهدی

به تو چد؟

هادی

کلی و قته منتظرم.

مهدی

منتظر چی؟

هادی

تو.

مهدی

من؟

هادی

چرا نمی آیی تو؟

مهدی

دزد!

هادی

دستت خسته می شه.

مهدی

نمی شه.

هادی

تو خسته هستی.

مهدی

نیستم.

هادی

چرا الجبازی می کنی؟

مهدی

می خاهی بدست دست پاسبون؟

هادی

هان؟

مهدی

پاسبون.

هادی

مگه تو دیشب نیمرو نخوردی؟

مهدی

چه طور؟

هادی

مگه ظهر نخوردی؟

مهادی

خبر؟

هادی

یه چیز دیگه می خریدی.

مهدی

مثلن؟

هادی

یه دیزی بی، چیزی.

هادی از روی تخت بلند می شرد. پاکت و نان از
دست مهدی می افتد.

هادی

چرا امروز باش دعوا کردی؟

مهدی

با کی؟

سکوت.

مهدی

با کی؟

هادی، خیره بد مهدی نگاه می کند.

مهدی

خوب، شد دیگه. [در نگ]. هی اذیت می کرد.

هادی

دروغ منی گی.

مهدی

نه.

هادی

چرا.

من مهدی

نه، دروغ نمی گم.

هادی

نخست مرغ هات شکست. [در نگ]. چرا جمیشون نمی کنی؟ چرا چرا غتو نفت نمی کنی؟

مهدی

برو بیرون! از اینجا برو بیرون! از اتابغ من برو بیرون!

هادی

خیلی ازت دلخور شد.

مهدی

به دراک! چی کار کنم؟

نور، بدنرمی می رود.

سدای هادی

کتنو بتکون! خاکیه!

سدای مهدی

حالم بهتره.

سدای هادی

بادت باشه که ما امروز اصلن هم دیگه رو ندیده بیم.

سدای مهدی

آره. خداکنه اشکالی پیش نیاد.

سدای هادی

نمی‌آد. فقط باید خونسرد باشیم.

سدای مهدی

من حالم بهتره.

نور، می‌آید.

هادی

من خای همین طور اینجا وایسی؟

مهدی

هان؟

هادی

شام نمی‌خای بخوری؟

مهدی

سرم گیج می‌رده. خابم می‌آد.

هادی

شامتو بخور، بخاب!

مهدی

آره.

هادی

خیلی ازت دلخور شد.

مهدی

من که کاریش نکردم.

هادی

چرا زدی تو سرش؟

مهدی

کبی زدم؟

همانجا کدهست، می نشیند. هادی بدوا نزدیک می شود.

هادی

یه گونی بزرگ می خام. در رفتگی نداشته باشه.

مهدی

خابم می آد.

هادی

از شهر باید بریم بیرون.

مهدی

تاریکه.

هادی

باید جاش بدیم این تو.

مهدی

خسته شده‌ام.

هادی، دور می شود. مهدی، نان و پاکت را بر می دارد
و باند می شود. نور، بذر می می رود.

مهدی

همه رو جا داد این تو. خسته شده‌ام. یه چیزی بخورم و کپه‌ی مر گم
بذارم. چه قدر آدم جون بکنه. چه قدر آدم خایه‌مالی هر پفیوزی رو بکنه.
کاش امشب یه دیزی گرفته بودم. ناهار نیسرو خوردم، حالا هم نیمرو.
دیگه گذشت. چرا غم‌هم باید نفت کنم. هی به اش می گم سربه‌سر من ندار،
حواله ندارم؛ مگه به گوشش می ره. باید با اون چماعه می کوییدم
تو کله‌ش، مادر قحبه‌رو.

نور می آید. مهدی پاکت و نان را روی تخت می گذارد
و به دور و برش نگاه می کند.

هادی

دبال چی می گرددی؟

مهدی

نمی دونم سفره رو کجا گذاشتند.

هادی

زیر تخته!

مهدی

نه.

هادی

چرا، هست!

مهدی

نه.

هادی

خب، یه نیگا بکن!

مهدی

اصلن به توجه مر بو طه؟

هادی

به درکا نیگا نکن!

مهدی

نمی دونم سفره رو کجا گذاشتند. [خشمی شود و زیر تخت دا نگاه می کند.] آهان! ایناهاش! باید یه خورده نونم تو ش باشه. کاش با اون چماگه می کوبیدم تو کلمهش! بل اخره هم می ذاره تقصیر من. گونیه پاره بود. به اش گفتم. هموناول به اش گفتم. نی می زد. ته چاهو نمی دیدم. چه قدر سینگین بود. دارم از خستگی هلاک می شم. خوب شد رسیدم خونه. اگه توفان بشه، چی؟ همه اش خیال می کنم پشت سرمه. یه دفعه برمی- گردم و عقب سرمو نگاه می کنم. به دور و برش نگاه می کند.

هادی

دنبال چی می گردی؟

مهادی

نمی‌دونم این نمک دو نو کجا گذاشته‌ام.

هادی

پیش سفره است.

مهادی

عجیبیه!

هادی

منتها باید نسکنی کنی.

مهادی

یادم به جایی گذاشته بودمش‌ها! [همه جا را، عصی؛ می‌گردد.] لامس ب
صاحب!

هادی

پیش سفره است.

مهادی

[ناگفهان بر می‌گردد و رو به هادی می‌کند.] تو کی هستی؟ اینجا چی کار
داری؟

هادی .

هیس!

مهادی

به تو چه من دنبال چی می‌گردم؟

هادی

هیس!

منندی

[رو می‌گرداند. نور به فرمی می‌رود.] دارم دچار حواس پرتی می‌شم. نکنه
یه دفعه بزنه به سرم؟ نه، چیزی نیست. پس چرا با خودم حرف می‌زنم؟
کی؟ کی؟ همین الان دیگه. الان داشتم با خودم حرف می‌زدم. نه، با
یه نفر دیگه بودی. با یه نفر دیگه؟ با کی؟ اینجا که کسی نیست. چرا
هست. دازی منو می‌ترسونی، دارم می‌ترسم. چزا می‌ترسی؟ آخه تو
می‌گی یه نفر این جاست. خب این که ترس نداره. ترس نداره؟ این که آدم

بیاد تو اتاغش و بینه یه غریبه توشه، ترسی ندارد؟ [تند و بلند، می خندد.
ناگهان ساکت می شود.] نخند! می ترسم، می ترسم.
نور می آید.

هادی

هیس!

مهدی

چی؟

هادی

فوت!

مهدی

چیکار می کنی؟

هادی

فوت!

مهدی

تو کی هستی؟

هادی

تو!

مهدی

چی؟

هادی

تو!

مهدی

دارم دیوونه می شم. همداش به نظرم می آد که یه زفر تو اتاغه.
هادی

نه، کسی نیست.

مهدی

پس چرا من این قدر می ترسم؟

هادی

فکر و خیاله.

مهدی

سرم یه من شده؛ می کوبه.

هادی

چیزی نیست.

مهدی

خیال می کنم یه نفر با من حرف می زنه.

هادی

مثلن چه حرفی؟

مهدی

بام دعوا می کنه.

هادی

سرچی؟

مهدی

به ام تشر می زنه.

هادی

مال خستگیه.

مهدی

می گی چی کار کنم؟

هادی

شامتو بخور، بگیر بمخاب!

مهدی

[برای دمی بی حرکت می ماند.] راست می گئی.

از این پس و در میان حرفهایی که می آید، مهدی
شروع به نفت کردن چراغ، انداختن سفره و درست
کردن نیمرو می کند. هادی، تنها، از دور نگاهش
می کند.

هادی

باید بخابی.

مهدی

آره.

هادی

منتها پیش از خابیدن لباساتو غشنگ بتکون!

مهدی

که چی؟

هادی

خاکی، چیزی بهاش نمونده باشه.

مهدی

خوب شد گفتی؛ هیچ یادم نبود.

مهدی

اگه گونیه سالم بود، این طور نمی‌شد. یه دفعه یدانگشتن از سوزاخ
گونی او مرد بیرون.

مهدی

قلیم داشت وای می‌ساد.

هادی

عرق شرشر از تمام بدنم می‌ریخت. مثل یید می‌لرزیدم. هر چه می‌گفتم
کنمکم کن، فقط گریه می‌کرد.

مهدی

گونی رو ول کردم و با مشت زدم تو سرشن.

هادی

زدم توی پهلوش ، تو کمرش ، زیر نافش؛ مادر قحبه رو! نفس بند او مده
بود. دست و پامو گم کرده بودم. گفت یه نفر داره بهما می‌خنده. گفت
چه خوب بود یه بترى عرق داشتیم یه کس سر می‌کشیدیم. داشت
می‌خنديم. بهاش خنديم.

میادی

یه سگ داشت پارس می کرد.

هادی

بتری عرق رو خالی کردم رو گونی.

مهدی

کبریت کشیدم.

هادی

گونی را آتش زدم.

مهدی

یه دفعه—

هادی

— آتش همه جارو برداشت؛ ما فرار کردیم.

مهدی

فرار کردیم.

هادی

یه نفر می خندید. کف شام از پام در او—د. لامب صاحب! حالا چه موقع شه! تازی وقت شکار شاشش می گیره. بعد گونی رو هل دادم.

مهدی

حالا دیگه—

هادی

باید لباسامو بتکونم و بگیرم بخابم. اگه این یه لقمه غذا حاضر شد؟

مهدی

آهان!

هادی

بذارمش اینجا.

هردو در دو سوی سفره می نشینند و به آرامی شروع به خوردن نیمرو می کنند. از این پس، تا پایان این گانه، نور لامپی که از آسمانه آویزان است، به آرامی کم و سپس خاموش می شود. تنها نوری که می ماند، نور

مختصری است که از چرا غ خوراک پزی بیرون می‌ذند.

هادی

از در که او مدم تو، ترسیدم.

مهدی

خیال کردم کسی تو تختم خایده.

هادی

اما گونیه بود.

مهدی

— که او مده بود بالا.

هادی

گونیه بود که پوسیده بود.

مهدی

گونیه بود که نخش در رفتہ بود.

هادی

گونیه بود که انگشتا ازش زده بود بیرون.

مهدی

گونیه بود که باد کرده بود.

هادی

گونیه بود که بو می‌داد.

مهدی

هادی

[سدایشان به تدریج اوج می‌گیرد] پیف! ترسیدم. عرق کردم. باد می‌اوهد. بو می‌آورد. یک سگ پارس می‌کرد. ته چاه معلوم نبود. جای گونی رو تخت مونده بود. با چماغ محکم کوبید تو سرم. مغزم ریخت تو دهتم. چشمها افتاد رو زمین. چراغ آتیش گرفت. یه نفر سدام کرد. گفت: فوت! فوت! چراغ خاموش شد. خسته بودم. خسته‌ام. باید لباسامو بتکونم. تو راهرو خوردم به دیوار. خاکی شدم. [در انافق،

بی سدا باز می شود.] خاک بریز روش! مادر قحبه، می خنده.

می خندند. ناگهان ساکت می شوند. گونی بزرگ پسر
خاک آلوده بی، به سنگینی به داخل اتاغ کشانده می شود.
چراغ، ناگهان گُر می گیرد و خاموش می شود.

.

داستان‌هایی از بارش می‌ر و مرگ:

گراندی سد

شراب‌هی بارد، سپید

یک مهنا بی نسبت بزرگ. شاخهای یاس، دیوار پشت
پشت سردا پوشانده. یک نردی چوبی پوسیده کوتاه
دور تادور مهنا بی را گرفته. یک تخت خاب یک نفره.
یک میز کوچک و یک سندلی کنارش. یک سندلی به دور
از تخت، کنار دیواره مهنا بی. روی میز، یک گلدان
بزرگ از گل سرخ. مادر، ذرجمدی بلند پوشیده
سید، در سندلی کنار دیواره، نشته است. او، در همی
این گانه از جای خود تکان نمی خورد. پسر دوی تخت
در از کشیده است. پدر ایستاده است. مهتاب.

مادر

پس چرا نگفتی که اون طرف ترِ ما یه نعش هست؟

پدر

خیلی ضعیف شده‌یی؛ باید خودت رو نقویت کنی. گفتم.

پسر

حالم خوبه پدر، فقط راه که می‌افتم، سرم سیاهی می‌ردم.

مادر

پس چرا نگفتی که اون طرف ترِ ما یه نعش هست؟

پدر

گفتم. مواطن خودت باش. می‌بینی یک مسیحی ساده ممکنه به‌چه
جاهای بکشه؟

مادر

حالا دیگه گذشته.

پسر

حالا که دیگه گذشته.

پدر

شب رو می‌خاهی همینجا بخوابی؟

مادر

بین این‌همه یاس؟

پدر

اگه توفان بشه، چی؟

مادر

بهتر نیست ب瑞 تر؟

پسر

شاید؛ نمی دونم.

سکوت.

پسر

راستی شما نرفتید دکتر؟

پدر

دکتر؟

پسر

همون، برای همون ناراحتی سینه و...

مادر

[به تنلی]. اون هیچیش نیست.

پدر

نه، فرصت نکردم. اصلان گور پدرش. خودش یک طوری می شه.

پسر

نه، پدر. حتمن برید.

مادر

تومریضی. توریهات یه خده هست.

پدر

من حوصله ندارم وقتی رو سر این کارها هدربدهم. همون یدبارم از سرم زیادیه.

پسر

آخه ممکنه ناراحتون کنه.

پدر

خودش خوب میشد. [درنگ] مگه پارسال ندیدی پاها م به چه روزی افتاده بود؟ هیچ کدام از دکترها سر درنیاوردند. بلآخره خودش خوب شد.

پسر

این فرق می کند.

پدر

هیچ فرقی نمی کند. تو فعلن به فکر خودت باش. فردا می توانی برای کلاس؟

پسر

اگه این طور باشم، بله.

مادر

یادت هست؟، بهار بود.

پسر

[در خود.] کسی؟

مادر

بهار بود. جاده از کنار به جنگل رد می شد. وسط درختها، پر از سبزه بود. همه چیز می درخشید. نسیم می او مد و شاخه هارا تکون می داد.

پدر

مادرت نگرانست بود که نیفتی.

سکوت طولانی.

پدر

امروز کسی نیومد پیشت؟

پسر

چرا. مهری او مد.

سکوت.

پدر

یه چیزی می خام بدم بگم.

مادر

(تند.) چی گفتی؟

پسر

چی، پدر؟

پدر

تازگی‌ها مهری منو یه طوری نگاه می کنه.

مادر، شرمگین، ولی بلند می خندد. سکوت.

پسر

یه طوری؟

پدر

آهان.

پسر

یعنی چی؟ چه طوری؟

پدر

نمی دونم. خیلی... خیلی سنگین. مثل این که می خاد یه چیزی به ام بگه که نمی تونه. درست نمی فهمم. یه هم چو چیزهایی. شما رابطه‌تون با هم خوبه؟

پسر

بله، پدر. خوب خوبه.

پدر

غريبه.

مادر، شرمگین، ولی بلند می خندد. سکوت.

پدر

اگه می خای بخابی، من برم؟

پسر

زه. بعد از ظهر خیلی خابیدم. ماهها بود که بعد از ظهر نخابیده بودم.

پدر

منم ماهه است که یه شب بیدار نمونده ام. سر شب رفته ام خابیده ام.
[درنگ]. یادت هست اون موقع ها می رفتیم بیرون؟

پسر

بله. مادرم تاره مرده بود.

مادر

بله. بعد، من مردم. پدرت ازما دور شد. من و تو داشتیم سفره‌ی غذارو
می‌انداختیم. یک دفعه برق چشم اون لاش خور و دیدم. برق زد. همه‌ی اون
نشش پر از خون بود. سینه‌اش دریده بود. چنگال‌ها و دهان لاش خور
هم از خون سرخ شده بود. بعد، من مردم. پدرت زنگاه می‌کرد. استفراغ
می‌کرد. نسیم می‌اوید و شاخه‌هارا تکون می‌داد. بترا شراب خالی شد
روسینه‌ی من. دستم سرخ شد. تمام لباس سفیدم سرخ شد. بعد، من مردم.

پدر

سردمه. عرق مرق چیزی اینجا نداری؟

پسر

فقط شراب دارم. تو اتاغه.

پدر می‌رود. سکوت. با یک بترا و یک لیوان بر می‌گردد.
روی میز می‌گذاردشان و می‌نشینند. در سکوت برای
خودش می‌ریزد. پرسنگاهش می‌کند.

پدر

تو نمی‌خوری؟

پسر

نه. سرد تو نه؟

پدر

نه. [می‌نوشد]. به سلامتی.

پسر

نوش جان. یه چیزی هم راش نمی خورید؟

پدر

نه. مادرت تازه مرده بود. [سادر، سرفه می کند]. به هر جا نگاه می کردم گریه ام می گرفت. یادت هست یه بار بهات گفتم این خونه داره باهـن غریبه می شه؟

پسر

چرا می خواهید دوباره یادتون بیارید؟

پدر

چرا نه؟ [درنگ]. دیگه صورتش از یادم رفته. وحشتناکه. باورم نمیشه؟

مادر

می دونم. وحشتناکه.

پسر

طبعیه، پدر. وحشتناک نیست.

پدر

چی؟

پسر

فراموش کردن یه صورت.

پدر

نه، طبیعی نیست. غیر انسانیه.

پسر

نه، پدر. این چیزیه که برای همهی ما اتفاق می افته.

پدر

وبه این دلیل انسانیه، نه؟

پسر

بله.

مادر

بله. وحشتناکه.

پدر

قبول ندارم. اگه مرضی بیاد و همه رو بکشه، انسانیه؟ اگه سیل بیاد و زندگی همه رو به باد بده، انسانیه؟ مگه می شه گفت هر چیزی که عمومیت پیدا کنه، انسانیه؟

پسر

چرا نه؟ مر گك.

مادر

مر گك.

پدر

[لبخند می زند . می نوشد]. به سلامتی.

پسر

نوش جان.

سکوت.

پدر

مر گك.

مادر

مر گك.

پدر

يلك كلمه. سه حرف. صورت مادر تو به ياد نمی آرم. تا می خاد به يادم بیاد، يه چیزی مثل يه موج می آد و ازو سط ما می گذره. محو می شه. [می ایستد. قدم می زند]. چه اتفاقی داره می افته؟ چرا زندگی روز به روز سردتر می شه؟

پسر

[برای حودش مشروب می ریزد]. به سلامتی.

مادر

سردمه.

پدر

خسته شدم؛ دلم گرفته. مثل اینکه یه نفرداره بهام اشاره می کنه.

پسر

از چیزی ناراحتید؟

مادر

. سردمه.

پدر

نگرونم.

پسر

از چی نگرونید؟

مادر

نمی دونم.

پدر

نمی دونم، چیز به خصوصی نیست. فقط حسن می کنم همه چیز داره از من فاصله می گیره. دارم یواش یواش باهمه چیز غریبه می شم. [درنگ]. دلم می خاد تو زودتر خوب بشی. [تد]. هر چند می دونم این فقط یه سرماخوردگی ساده است.

پسر

چرا برای این حالتون نمی رید پیش دکتر؟ هم برای ناراحتی سینه و هم برای این...

پدر

گفتم که. از دکتر جماعت بدم می آد.

پسر

ولی پدر، سینه‌ی شما احتیاج به مداوای جدی داره.

پدر

فکر نمی کنم.

پسر

باید عکسبرداری بشه.

مادر، سرفه می کند. پدر می خندد.

پدر

دوباره؟

پسر

بله.

مادر، شرمگین، ولی بلند می خندد. سکوت.

پدر

چرا؟

در نگك.

پسر

نمی دونم، پدر. این طور فکر می کنم.

پدر

یعنی چی فکر می کنی؟

پسر

یعنی دکتر گفت.

پدر

که چی؟

مادر

نه.

پسر

که دوباره باید از سینه تون عکسبرداری بشه.

پدر

[می نشیند]. پس چرا به خودم چیزی نگفت؟

پسر

خب، چون اون موقع احتیاجی نبود.

سکوت.

پدر

تو چی می دونی که من نمی دونم؟

پسر

[از روی تخت بلندمی شود.] هیچ چی، پدر.

سکوت. پسر برای خود مشروب می دیزد و می نوشد.

مادر

تو که می خاستی مشروب نخوردی.

پسر

حالا که شما می خورید، منم می خورم.

مادر

پس چرا بهمن نگفتی؟ [درنگ] [برگوا] [درنگ]. نه. بعد، من می میرم.
[سرفه می کند.]

پدر

از این که تو بخای چیزی رو از من مخفی کنی، خنده ام می گیره. تو
نمی تونی.

پسر

نه، پدر، نمی تونم.

پدر

برگوا

پسر

شما می خویستید، پدر. تو ریه تون یه غده هست.

پدر

یه غده؟ باورم نمی شم. پس چرا دکتر هیچ چیز بهمن نگفت؟
مادر، شرمگین، ولی بلند می خندد.

پسر

برای این که ناراحت نشید.

پدر

ناراحت نشم؟ از چی ناراحت بشم؟ مگه معالجه شدنی نیست.

پسر

نه، پدر.

مادر، شرمگین، ولی بلند، می خندد.

پدر

نه؟

پسر

منظورم اینه که نه، این طور نیست، پدر.

پسر برای خودش مشروب می ریزد و می نوشد. سکوت طولانی. پسر، قدم می زند. نورماه، برای دمی محرومی شود. تاریکی. نور می آید.

پدر

یادت هست یک دفعه بامادرت سه تایی رفتهیم مسافرت؟

پسر

کدوم دفعه؟

پدر

بهار بود. جاده از کنار یه جنگل رد می شد. وسط درخت ها پر از سبزه بود. همه چیز می درخشد. نسیم می اوهد و شاخه هارا تکون می داد.

پسر

یادمeh. من رو سندلی عقب ماشین و ایساده بودم و داد می زدم.

پدر

مادرت نگرانست بود که نیفتی.

پسر

شما می خندیدید.

پدر

من می خندیدم.

پسر

اون دهایه یادتون هست که بهاش آب دادیم؟

پدر

بله. مواظب گوسفندايی بود که سرشونو انداخته بودند پایین و برای خودشون می چریدند. بعد رد شدیم و رفتیم. یادت هست که یک جایی وايسادیم تاغذا بخوریم؟ کنار یه رو دخونهی بزر گک که آ بش با سرو- سدای زیاد می گذشت؟

مهتاب می رود.

پسر

بله. سفره مو نو انداختیم رو چمن.

مهتاب می آید.

پدر

شما نشستید. من رفتم اون طرف تر، کنار رو دخونه.

مهتاب می رود.

پسر

من نیومدم.

مهتاب می آید.

پدر

نه، تو نیومدمی. داشتی کمک مادرت می کردی. اونجا بود که به دفعه قلبم گرفت. یه لاش خور داشت، یه مردو می خورد. یه نعش بود.

مهتاب می رود.

پسر

اونجا فقط گل بود، پدر. دور تادور.

مهتاب می آید.

پدر

بن عش بود. دور از چشم شما. لاش خور، درست به قلبش نسک می زد. با چشم های درشتیش به اطراف نگاه می کرد، کمی بلند می شد و دوباره

می نشست. همه‌ی نعش پر از خون بود. چنگال‌ها و دهان لاش خور هم همین طور؛ از خون سرخ شده بود. من یک دفعه حس کردم که چیزی از من جدا شد. چیزی که پس از اون، هرچیزی به اش چنگ زدم، دیگه به دستم نیو مد. یه چیز فرآر بود.

مهتاب می‌رود.

پسر

اون‌جا هیچ نعشی نبود، پدر. مهتاب می‌آید.

پدر

شاید زندگی بود. اون مردی که اون طرف جاده به ما دست نکونداد، یادت هست؟ حس کردم یه چیزی باسدای بلند تولدام شکست. طوری که دست گذاشتمن روی قلبم. شما داشتید سفره رو می‌چیزید. خورشید می‌تابید و بادخنکی به صورتم می‌خورد. روز می‌گذشت. پاهام لرزید. نزدیک بسود یافتم روی زمین. خیال کردم خورشید رفت. [گلاس شرابش را می‌پاشد به زن. جامدی، سپید زن، سرخ می‌شود. دست‌ها یعنی سرخ می‌شود.] ولی-

مهتاب می‌رود. سکوت. تاریکی.

داستان‌هایی از بارش مهر و مرگ:

گانه‌ی چهار

خاک‌می‌بارد، عشق

یك کلاس درس کوچک. میز و نیمکت‌های چوبی در دور دیف، که رو به سوی تماشاگر دارند. سه پنجره‌ی قدیمی درسوی چپ. یك در، در انتهای سمت راست. رنگ آبی مرده‌ی دیوارها را پوشانده. دیوارها کثیف و خطوط خطي شده‌اند. گچ برخی قسمت‌ها کنده شده. در آغاز این گانه، هوای بیرون پنجره‌ها تقریباً روشن است و بدغم این روشنی، هوای توی کلاس تا آن جا که ممکن است باشد تاریک باشد؛ طوری که پرسروآموزگار حتا مشکل دیده شوند. به تدریج و در طول نمایش، نور بر عکس می‌شود؛ بیرون تاریک تاریک و داخل بهشت نورانی؛ نور سپید. طوری که پرسروآموزگار، حتماً مشکل دیده شوند. سرچشم‌های نور، در هر یك از دو مورد، نباید آشکار باشد.

نگرگاه که روشن می‌شود، آموزگار رو به بیرون کنار پنجره‌ی میانه ایستاده است؛ پسر دارد به سوی درمی— رود که خارج شود.

آموزگار

صبر کن!

پسر

بله، آقا. [می‌ایستد. برمی‌گردد.]

آموزگار

[روهه‌سوی پسر می‌گرداند. بنشین!] .

پسر

بله، آقا.

بر روی نیمکتی تقریبین در میانه‌ی کلاس، می‌نشینند.
سکوت.

آموزگار

یه‌چیز‌ایی شنیده‌ام. [درنگ.] یه‌چیز‌ایی که ناراحتمن کرده؛ خیلی ناراحت.
برای همین بود که امروز نه درس دادم، نه درس پرسیدم.

پسر

بله، آقا.

آموزگار

[قدم می‌زنند.] دلم می‌خاد راستشو به من بگی. بیین پسر جون، من مثل
پدر تو نم. شاید بعضی وقت‌ها بتونم از پدرهم بهتون نزدیک‌تر باشم.
مثلن یه‌چیز‌ایی هست که آدم‌هیچ وقت روش نمی‌شه به‌مادرش یا به‌پدرش
بگه، اما می‌تونه خیلی راحت به معلمش بگه؛ درسته؟

پرس

بله، آقا.

آموزگار

می فهمی چی می گم؟

پرس

نه، آقا.

آموزگار

خب پس بذار بهات ساده‌تر بگم. مثلن یه روز یکی از بچه‌های توی کوچه‌تون، یا یکی از هم‌کلاسی‌هات یه چیزی بهات می‌گه. مثلن... مثلن می‌گه بیا دوتایی بریم یه جای خلوتی لخت بشیم. درسته؟

پرس

[باتردید.] بله، آقا.

آموزگار

خب معلومه که تو روت‌نمی‌شه این حرفو به پدر و مادرت بزنی. اما باید بتونی خیلی راحت به معلمت، یعنی مثلن به من بگی. حالا فهمیدی چی گفتم؟

پرس

بله، آقا. یعنی اگه کسی همچو به‌امزد، بیام به‌شما بگم.

آموزگار

بله پسر جون، همینو می‌خاستم بگم.

پرس

[بلندمی‌شود.] چشم آقا، حتمن به‌تون می‌گم.

آموزگار

[کمی جاخورده.] چرا بلندشدم؟ [پرس، بی‌فاصله می‌نشیند.] ببین، این قضیه را مثال‌زدم. باید حواست جمع باشه. نه فقط تو، بل که هر کدام از شما باید حواستون جمع باشه که هر اتفاق این‌جوری که برآتون افتاد، فوری به معلم‌هاتون بگید که مبادا خدای نکرده عاقبت‌بذی پیدا کنه.

پسر

بله، آقا.

آموزگار

[درنگ]. حالا تو نمی خای چیزی به من بگی؟
سکوت.

پسر

کسی از این حرف‌ها به من نزده، آقا.

آموزگار

اما من چیز‌های دیگه بی شنیده‌ام. [سکوت]. هان؟ [سکوت]. بین پرم،
من می خام برات کمک کنم. نترس! هر اتفاقی برات افتاده به من بگو.
[سکوت]. پریروز بعداز ظهر که داشتی می او مدی مدرسه، دیدمت. با یه
آقایی بودی. اون کبی بود؟ [درنگ]. یادت می آد؟ بعداز ظهری که بارون
می او مد. [سکوت طولانی].

پسر

[به یاد می آورد]. اون روز که بارون می او مد؟

آموزگار

بله.

پسر

ر گبار بود، آقا. یه دفعه گرفت. ماتوا تا غ بودیم.

آموزگار

کدوم اتا غ؟ با کی؟

پسر

اون خیلی مهر بونه، آقا.

آموزگار

کی؟

پسر

داشت مدرسه‌ام دیر می شد. گفت: آدمها بدنند. به هر کسی نمی توانی

اعتماد کنی. بارونیتو بپوش برم. [درنگ]. خیلی وقت بود که اون جا بودیم.

آموزگار

اون جا کجاست؟

پسر

خیلی مهر بونه. من خیلی دوستش دارم.

آموزگار

اون کیه؟

پسر

دفعه‌ی اولی که دیدمش یادم. من ویکی از بچه‌ها رفته بودیم با غمی درس بخونیم. اونم اون جا بود. ماتو چمن قدم می‌زدیم و درسامونو از بر می‌کردیم. اون روی یه نیمکت رو بروی ما نشته بود. یه جاده‌ی شنی بین ما بود که مردم مرتب ازش ردی شدند. پهلوی نیمکتی که اون روش نشسته بود، یه شیر آب بود. من تا وقتی که رفتم آب بخورم، متوجهی اون نشده بودم. تشهام شده بود. دیدمش؛ دیدم داره بهمن لبخند می‌زنه. منم لبخندزدم. بعد بر گشتم. بعد یادم رفت. دیگه یادم رفت.

آموزگار

خب؟

پسر

غروب شد. دیگه باید می‌رفتیم. چیز امونو جمع کردیم و می‌خاستیم راه بیفتیم که دوباره اونو دیدم. همون جا نشسته بود. تمام این مدت اون جا نشسته بود و من نفهمیده بودم. بهمن خنديد. من هم خنديد. بر گشتم و به اش خنديد. نمی‌دونم چرا بی‌خودی ازش خوشم او مده بود.

آموزگار

پیش ازاون، کسی دیگه هم خاسته بود باتو دوست بشه؟

پسر

نه، آقا. [درنگ]. ماتو اتاق غ بودیم. آسمون تقریبین صاف بود. بعد یه دفعه

رعد و برق شد. رگبار او مد. او نگفت تامدرسه منومی رسوند. زودی او مدیم بیرون. گفت: نترس! از چی می ترسی؟ او نهاده مارو نمی بینند. نمی بینی چه قدر درخت بین ما و او نهاده است؟ چه قدر ابر، چه قدر کوه، چه قدر آدم؟

آموزگار

اسمش چیه؟ چه کاره است.

پسر

من می رم خونه اش، آقا. ما با هم حرف می زنیم. از همه چیز. تو با غچه‌ی خونه اش با هم گل هارو درست می کنیم، علف‌های هرز را می کنیم. می نشینیم روی سندلی توی آفتاب. اگه ظهر باشه با هم ناهار می خوریم.

آموزگار

دیگه چی؟

پسر

دیگه؟ بر ام کتاب می خونه. خیلی کتاب داره.

آموزگار

چه جور کتاب‌هایی؟

پسر

قصه، داستان.

آموزگار

مثلن؟

پسر

مثلن... قصه‌ی او نشاهزاده بی که می خاست به گل رو از تو به قصر جادو بچینه. شما بلدید؟

آموزگار

نه.

پسر

یا قصه‌ی او ن پسری که تو به قصر جادو به دست به جادو گر پیر اسیر شده

بود...

آموزگار

کبی‌ها می‌ری او نجا؟ چه طور؟

پسر

هر وقت که بشه؛ بعضی وقت‌ها هم به پدر و مادرم می‌گم می‌رم سینما و
می‌رم او نجا.

آموزگار

به پدر و مادرت دروغ می‌گی؟

پسر

پس چی به شون بگم؟

آموزگار

چرا راستشو نمی‌گی؟

پسر

راست چی رو؟

آموزگار

این که کجامي‌ری.

پسر

نمی‌دونم چرا راستشو به شون نمی‌گم.

آموزگار

برای این که کار خیلی زشتی می‌کنی و می‌ترسی. از ترسته که نمی‌گی.

پسر

من کار بدی نمی‌کنم، آقا.

آموزگار

[نا گهان خشمگین می‌شود.] خفه شوا [سکوت.] اگه پدر و مادرت بفهمند،
می‌کشنت. آبرو ت همه‌جا می‌رده؛ همون‌طور که تو مدرسه رفته. هیچ
گوشات نمی‌شنوه که چی‌ها پشت‌سرت می‌گن؟ خیال‌می‌کنی من از

کجا این قضیدرو فهمیده ام؟

پسر

خودم گفتیم، آقا.
سکوت.

آموزگار

چرا رفتی خونه اش؟

پسر

اون گفت، آقا. ماداشتیم تو خیابون با هم راه می رفیم. از سینما او مده بودیم بیرون. گفت: بریم خونه؛ بریم خونه‌ی من. گفتیم: چرا اون شاهزاده نمی‌تونه اون گل رو از توی قصر جادو بچینه؟ خندید و گفت: چرا. پسی که تودست اون جادو گر اسیره، نمی‌تونه فرار کنه؟ بعد، رفیم خونه اش.

آموزگار

همون روز اول که دیدیش؟

پسر

نه، آقا. چند روز بعد بود. گفت بریم خونه یه خورده با هم صحبت کنیم.

آموزگار

او نوقت توهم رفتی؟

پسر

بله، آقا. نمی‌دونید خونه اش چقدر غشنگ‌گه.

آموزگار

به غیر از کتاب خوندن و گل درست کردن، اونجا دیگه چیکار می‌کنید؟

پسر

اون خیلی منودوست داره، آقا. وقتی بهام نگاه می‌کنه، چشماش پراز مهر بونیه. یه دفعه گریه اش گرفت. لباس می‌لرزید. صورت منو وسط دو تا دستاش گرفت و بوسید. خیلی بوسید. من هم بوسیدم. گفت: تو بوی زندگی می‌دی؛ بوی ابرو باد. می‌فهمی چی می‌گم؟ [مردد.] اینارو

که می گم عیبی نداره، آقا؟

آموزگار

نه، بگو.

از اینجا به بعد، حرکت نامحسوسی که آموزگار دارد،
از حرکت بر روی یک خط صاف در جلوی پسر، بدل
به یک دایره‌ی کامل به دور او می‌شود. دایره‌ی که پیوسته
پیوشه می‌شود؛ می‌این که حرکت آن قدر تند باشد که
طی شدنش را به یک نگر دریابیم.

پسر

خسته که می‌شم، سرمومی زارم زانوهاشو می‌خابم؛ خابم می‌بره. یه
دفعه خاب دیدم.

آموزگار

اسمشو به من نگفتی.

پسر

— گفته به کسی نگم. گفته به هیچ کس نگم ما باهم دوستیم؛ هم دیگر و
می‌شناسیم. مردم نمی‌فهمند.

آموزگار

به من که می‌تونی بگی. بل اخره باید یه نفر به ات گمک بکنه.

پسر

بگم چه خابی دیدم؟

آموزگار

خاب؟

آموزگار، گویی دارد چیزی را به یاد می‌آورد. او، از
این پس، کم کم در خود فرو می‌رود.

پسر

خاب دیدم که من و اون باهم رو یه چمن سبز خیلی بزرگ خابیده‌ییم.
هو اخوب بود. بوی عطر می‌داد. اون به من گفت:

آموزگار

آدم‌ها بدنند. به هر کسی نمی‌توانی اعتماد کنی.

پسر

ای برها چه غشنگند. گفتم: من شمارو خیلی دوست دارم.

آموزگار

[آرام] من هم.

پسر

معلم‌ها و بچه‌های مدرسه‌رو بعضی وقت‌ها می‌دیدم که دارنداز اون دورها ردمی‌شند. اما مثل این که مارو نمی‌دیدند. پدر و مادرم هم به گوشه‌ی دیگه داشتند با هم صحبت می‌کردند. اون‌ها هم مارو نمی‌دیدند. امامن یه دفعه ترسیدم. لرزیدم.

آموزگار

نترس! از جی می‌ترسی؟ اون‌ها مارو نمی‌بینند. نمی‌بینی چه قدر درخت بین ما و اون‌هاست؟ چه قدر ابر، چه قدر کوه، چه قدر آدم؟

پسر

من نمی‌ترسم. باداومد، لرزیدم.

آموزگار

بیا بغل من.

پسر

شما چه قدر داغید.

آموزگار

از هو است.

پسر

بعد، یه دفعه دیدم که من و اون، هردو تامون رفته‌ییم زیر خاک و فقط سرمون بیرونه. تازه سرهامون هم داره از بدنمون جدا می‌شه و فقط با چند تار نازک به تنمون وصله. تموم فاصله‌یی بین سر و بدنمون رو هم خاک‌سفت پر کرده بود. من خیلی ترسیده بودم. همه‌اش خیال می‌کردم الانه که سرم از بدنم جدا بشه و بیمیرم. گفتم: سردمه. دارم از سرما می‌یرم. گفت:

بریم خونه؛ بریم خونه‌ی من.

آموزگار

بریم خونه؛ بریم خونه‌ی من.

پسر

من بر گشتم که چیزی به اش بگم، اما روش به من نبود، فقط پشت سر شو
می دیدم؛ موهاشو. بعدش آفتاب شد. هوادا غدا غشید. دیدم که تو کلاسم
و شما هم رو به روم نشسته بید و داریم با هم صحبت می کنیم. شما گفتید:
صبر کن ا بنشین امن گفتم: بله، آقا. شما گفتید: توبوی زندگی می دی؟
بوی ابرو باد. می فهمی چی می گم؟ من گفتم: نه، آقا.
سکوت طولانی.

آموزگار

می خای امروز ناهار و با هم بخوریم؟

پسر

بله، آقا.

آموزگار

دیرت نمی شه؟

پسر

نه، آقا.

آموزگار

پس ما امروز یه مهمونی مفصل داریم. خودمون ناهار درست می کنیم و
خودمون می خوریم.

پسر

پس اون پسری که تو قصر جادو اسیره، چی؟

آموزگار

اون باید اونجا بمونه؛ اما جادو گره رومی تونیم دعوت کنیم.
آموزگار دست بر سر پرمی کشد. ناگهان نوردی رود.

داستان‌هایی از بارش مهر و مرگ:

گانه‌ی پنج

ستاره‌ی بارد، سیاه

گوشه بی ازیک یا بان. دهانه‌ی یک‌جا، در میان. زمین،
پوشیده از خاک و سنگ و سنگ‌بزه. حمید و محمد، چشم
به راه، راه می‌روند؛ قدم‌می‌زنند. گه گاه، سدای دور
ماشین که‌می‌گذرد. شب است. در پشت سر، ماه و ستاره‌ها.
نور نیم روزی از دهانه‌ی چاه به یرون می‌تابد؛ به بالا.
برای صحنه، فقط همین نور.

حمید

ساعت چند؟ [درنگ]. تا چند دقیقه‌ی دیگه باید برسند.

محمد

چشم آب نمی‌خوره.

حمید

چرا؟

محمد

شومه. شاید اصلن اون کارو نکرده باشدند.

حمید

کی این چاه سیاهو پیدا کرد؟

محمد

چاه بلند؟ مگه خودت نگفتی؟

حمید

به کی؟

محمد

[سوال می‌کنند] به کی؟

می‌ایستند. بهم دیگر نگاه می‌کنند. محمد، بدته چاه نگاه می‌کند. بالگد، سنگی را به درون چاه پرتاپ می‌کند. سدابی نمی‌آید. قدم می‌زنند.

محمد

تو دیدیشون؟

حمید

کی هارو؟

محمد

اوندو تارو.

حمید

دیده امشون که باشون طی کرد هام.

محمد

[بالذت.] غیریش، غیریش.

حمید

چی؟

محمد

به چه بهانه بی قراره بیارنش؟

حمید

که باش بخابن.

محمد

با اون چادرهای بلند؟ تو بیا بون؟

حمید

باید از بیا بون رد بشن.

محمد

که به کجا برسن؟ [بهم دیگر نگاه می کنند. سکوت.] تومی ترسی.
حمید به تندی بر می گردد و نگاهش می کند. سکوت.
ندم می زند.

محمد

یعنی دل و جراتشو دارند؟

حمید

دل و جرات نمی خاد.

محمد

خیلی هم می خاد. [درنگ]. راستی نگفته چه نقشه لی کشیده بی؟

حمد

نقشه؟ بایه چیزی می کوبیم تو سرشو میندازیمش تو چاه.

محمد

پس اقلن بریم یه جا قایم بشیم که یارو نبیندمون.

حمد

پیداشون شد، می ریم.

محمد

اگه دست و بالمون خونی بشه، چی؟

حمد

چی؟

محمد

چه کار کنیم؟

برای یک آن، نورمی رود و به تندی می آید. حمید نیست.

محمد

نباید قبول می کردیم. [درنگ]. اگه گیر بیفتیم، چی؟ نمی افتم. اگه پاسبونی چیزی دنبالشون باشه، چی؟ مگه چشم ندارند پاسبون به اون گند گی رو ببینند؟ تازه خود یارو، چی؟

برای یک آن نورمی رود و به تندی می آید. حمید سر جایش ایستاده است.

سکوت. محمد، رادیوی کوچکی از جیش بیرون می آورد و آنرا روشن می کند. کمی باش و رمی رود نا سدایش صاف می شود و ایستگاهی را می گیرد. هردو بی حرکت می ایستند و گوش می دهند.

سدای زن اول

چرا نمی شه؟

سدای زن دوم

پاسبون می گیردمون.

سدای زن اول

نه.

سدای زن دوم

می گیر نهون. مینداز نمون زندون.

سدای زن اول

یواشکی میندازیمش توجوب آب.

سدای زن دوم

سنگینه؛ خیلی سنگینه.

سدای زن اول

خوب؛ دونفری-

سدای زن دوم

من می ترسم. من دست بدارش نمی زنم.

سدای زن اول

اگه بازم زربزنی، می کشم.

سدای زن دوم

من دست به مرده نمی زنم.

سدای زن اول

پیف!

سدای زن دوم

حال مداره بدمنی شه.

سدای زن اول

جلو خود تو بگیر.

سدای زن دوم

نمی تونم.

سکوت. محمد، ایستگاه را عرض می کند. سدای سرفه.
در نگت.

سدای مرد

همین جاخو به، هیچ کس این دور و بر هانیست.

سدای زن اول

نه، بزیم یه خوردۀ اون طرف تر.

سدای مرد

مگه این جا چشه؟

سدای زن دوم

بزیم پشت اون تپه هه.

حمید

خاموشش کن، بابا! این دیگه چیه!

محمد

[رادیو را می بندد.] قصه ست دیگه!

حمید

خسته شده ام از بس راه رفتم.

محمد

یه دفعه نشینی روز میں!

حمید

چرا؟

محمد

کتو بتکون! خاکیه.

..حمید

حالم بهتره.

محمد

یادت باشه که ما امروز اصلن هم دیگه رو ندیده بیم.

حمید

آره. خدا کنه اشکالی پیش نیاد.

محمد

نمی آد. فقط باید خونبرد باشیم.

حمسید

حالم بهتره. [درنگ]. چرا ننشینم روز میں؟

محمد

برای این که لباست خاکی می شه؛ باید قبول منی کردیم. همیشه همین طوره. هیچ وقت هم سرانجامی نداره.

حمد

می آرنش.

محمد

خب اگه نیاوردنش، چی؟

حمد

بهتر ما. می دیم.

محمد

مگه تو نگفتی چند دقیقه دیگه پیدا شون می شه؟

حمسید

علم غیب که ندارم... حتمن یه طوری شده دیگه.

محمد

می گم آتیشش بز نیم!

حمد

خفه شو!

محمد

می سوزه ا جلزَ ولزَ می کنه اغیرِش، غیرِش، غیرِش، می شکته بخورد می شه.

حمد

مگه تو دیو و نه بی؟

محمد

برای او ن چه فرقی می کنه؟

حمدلله

او ن دو تایی که می آرن ش چی؟

محمد

اونا فقط می خان یار و بعیره، به بد و خوبش چه کار دارن؟

حمدلله

چاه. فقط چاه.

محمد

از او ن نو نت بده یه کم بخوریم.

حمدلله

همون دیروزی ها!

محمد

حینی نداره!

حمدلله یک تکه ای بزرگ تان از جیش بیرون می آورد و
دو تکه اش می کند. یک تکه اش را به محمد می دهد و یک
تکه را هم برای خود بر می دارد. همان گونه که حرف
می زنند، با حرکت های تند عصبی، شروع به خوردن
می کند.

محمد

تومی ترسی.

حمدلله

چرند نگوا!

محمد

تومی ترسی!

حمدلله

سر به سر من ندارا

محمد

تو می ترسی.

حمد

می گم سر به سر من ندارا

محمد

بعد، چی شد؟

حمد

زدم تو پهلوش، تو کمرش، زیر نافش؛ مادر قعده روا فسیم بند آغسلت بود.
دستو پامو گم کرده بودم. گفت: داره بدمای من خنده. گفتیم: چشم شتوب
بود یه بتی هرق داشتیم، یه کم سرمی کشیدیم. داشت من خنده بشه. بتائش
خنده بدم.

سدای پارس شتن از دور.

محمد

هر قمی خوری؟

حمد

چیزی مو نده؟

محمد

آره. نصفش مو نده.

حمد

بده! سرمون گرم می شه.

محمد یک بترق عرق از جیب پنهان بیرون می کشد. درین
را بازمی کند و بدسوی سعید درازمی کند.

محمد

بیا!

حمد

بخار!

محمد، می نوشد و بتیردا بدحید می نهاد. از این پس
تا بتی، خالی شود، دست به دست بین ایشان، می گردد.

محمد

آه! یه چیزی هم نداریم مزه اش کنیم.

محمد

خیار شور مری خوری؟

حمید

کو؟

محمد

می دم می خرم.

حمید

پامن شو خی نکن، جو صله ندارم.

محمد

جون تور است می گم.

حمید

دبر و خار کسه!

سکوت.

محمد

می گم بریم!

سکوت.

محمد

هان؟

حمید

نمی دونم.

محمد

دیگه بمو نیم چه کار؟

حمید

رادیو تو باز کن ببینیم!

محمد

خوب بریم، توراه رادیو هم گوش می کنیم.

حمد

می گم یه خورده دیگه هم صبر کنیم.

محمد

آه!

محمد شیشه‌ی خالی عرق را بدو زدست پرتاب می کند.
رادیورا از جیش یرون می آورد و روشنش می کند.
هردو، بی حرکت می مانند.

سدای یاک پر بچه

دفعه اولی که دیدمش، یادم. من ویکی از بچه‌ها رفته بودم. با غملی درس بخونیم. اونم اونجا بود. ما توچمن قدم می زدیم و در سامونبو از بر می کردیم. اون روی یه نیمکت رو بیرونی ما نشسته بود. یه جاده‌ی شنی بین ما بود که مردم مرتب ازش رد می شدند. پهلوی نیمکتی که اون روش نشسته بود، یه شیر آب بود. من تا وقتی که رقم آب بخورم، متوجهی اون نشده بودم. تسته ام شده بود. دیدمش. دیدم داره به من لبخند می زنه. منم لبخند زدم. بعد بر گشتم. بعد یادم رفت. دیگه یادم رفت.

محمد

این دیگه چی می گه؟

حمد

جه می دونم.

محمد

بیندمش؟

حمد

نه!

محمد، رادیورا می بند و دوباره در جیش می گذارد.
سدای پارس سگی از دور. در نگ. برای یک آن، سور
می رود و بدندی می آید. محمد نیست. حید، از این پس
به گونه‌یی سخن می گوید که گویی کسی در کفار او،

و مخاطب اوست. رو به سویش می‌گرداند، نگاهش
می‌کند و همراه با او قدم می‌زند.

حصیله

بیریم! با او نیچه‌دارای بلنده‌شون چه طور من تونن راه برند؟ نه باید
نه کم چه طور می‌تونن راه بردن. اونوقت اگه بیان و مانباشیم، چی؟
چیزی را زورزشون می‌آد؟ براشون می‌ترسم. خب، می‌خاهی یه خورده دیگه
بیریم! اگه او مدنی بودند، تا حالا پیداشون شده بود. شاید هم
احسنه، یا هم معامله‌شون شده و ما اینجا علافيم. آره، شاید هم یك کم
او نیاز نداشته باشد تا در هر آن‌دخته روز میان و مشغولن. آره؛ داره سرم گرم
می‌شه. بیهوده هدایت هر قدر داشتیم. آره، حال من هم جا آورد. [درنگ].
بیریم! [لذت نگیرم]. نه، مگه مهیه خوردن. برای چی؟ مگه دیروز او مدند؟ مگه
پریزو ف او مدند؟ منکه پس پریزو او مدند؟ [درنگ]. فرد؟ بیریم بابا حوصله
دارم.

حصیله، بیریم که به سویی بنگرد، از سمت چپ بیرون
می‌دود. سکوت. دیگه، مردی خاک‌آلوده، ازدهاندی
چاه، خسودرا بدیرون می‌کشد. سگی پارس می‌کند:
نور چاه، خاموش می‌شود مهتاب خاموش می‌شود.
سکاره‌ها، دانه بعدانه، خاموش می‌شوند.

